

آمال

زهرا ارجمندنيا

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به تنها برادرم، پارسا

سخن نویسنده:

سلام به تمام همراهان و خوانندگان عزیزم.

آمال رمانی ست عاشقانه با درون‌مایه‌ای فانتزی‌گونه. ممکن است برخی شخصیت‌های این کتاب در جهان پیرامون ما خیلی راحت یافت نشوند و به عبارتی در اطرافیان ما نمونه‌ی مشابه آن‌ها نباشد. از این رو با احترام به تمام عزیزانی که رمان‌های رئال را بیشتر می‌پسندند، خواهش می‌کنم قبل از خرید این کتاب به این موضوع و این پیام من توجه نشان دهند تا شرمنده‌ی وقت، هزینه و سلیقه‌شان نشوم. آمال راوی یک زندگی با تفاوت‌های فردی ست و راه‌های حفظ زندگی‌ای که شاید از دید ما سخت به نظر بیاید.

گزیده‌ای از احادیثی که شخصیت‌پردازی مرد قصه را شکل داد:

"رابطه‌ی شوهر برتر با همسرش به گونه‌ای است که هرگز نسبت به او زبان تهدید، تنبیه، تحقیر و تخریب شخصیت ندارد. هر چه هست زبان محبت، صداقت و صمیمیت، ایثار و احسان، تشکر و سپاس و تأیید و تکریم است. پیامبر اکرم (ص) می‌فرمایند: «شایسته‌ترین مردم از نظر ایمان، خوش‌اخلاق‌ترین آنان و مهربان‌ترین آن‌ها با خانواده‌اش است. و من مهربان‌ترین شما با خانواده‌ام هستم.»

و در جای دیگر می‌فرمایند: «با زنان مهربانی کنید و دل‌هایشان را به دست

سرشناسه

عنوان و نام پدیدآور

آمال / زهرارجمندنیا.

مشخصات نشر

تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری

نص:

شابک

:

وضعیت فهرست‌نویسی

فیبا.

موضوع

داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.

رده‌بندی کنگره

PIR ۱۳۹۷

رده‌بندی دیویی

۸۴۳/۶۲:

شماره کتابشناسی ملی

:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

آمال

زهرارجمندنیا

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

آورید تا با شما همراهی کنند و آنان را مجبور و خشمگین نکنید.»

و در همین رابطه، امیرخوبان حضرت امام علی (ع) می‌فرمایند: «همیشه با همسرت مدارا کن و با او به نیکی معاشرت نما تا زندگی‌ات باصفا شود.»

حضرت امیرالمؤمنین (ع) می‌فرمایند: «با زنان (همسرتان) خوش‌گفتار باشید که ایشان هم خوش‌رفتار شوند.»

و در جای دیگر می‌فرمایند: «با زنان زیبا سخن‌گویند تا پاسخ زیبا بشنوید.»

و در همین رابطه امام صادق (ع) می‌فرمایند: «کسی را که دوست می‌داری به او بگو، زیرا این اظهار دوستی، عشق و علاقه‌ی شما را نسبت به هم افزون‌تر و مستحکم‌تر می‌کند.»

پیامبر اکرم (ص) می‌فرمایند: «برادرم جبرئیل به من خبر می‌داد و همواره سفارش زنان را می‌کرد، تا آن‌جا که گمان کردم برای شوهر جایز نیست به زنش حتی "أف" هم بگویند.»

امید است با خواندن این کتاب لحظات خوبی را تجربه کنید.

این جهان شبیه دخترک رقاصه‌ای بود که کنار آب‌ها می‌چرخید، باله می‌رقصید و دامن رنگین پیراهن کوتاهش میان نسیم تاب می‌خورد. دخترکی با پاهای کشیده و زیبا، موهایی بلند و افسون و صدایی سحرانگیز هر روز تا غروب کنار آب می‌ایستاد و غروب که می‌شد، رقصش را شروع می‌کرد. آسمان برایش ساز می‌زد و زمین پاهایش را نوازش می‌کرد. آب مچ‌های نازکش را می‌بوسید و تا طلوع آفتاب، تمام شب و حتی وقتی ما خواب بودیم، در حاشیه‌ی خلیج همیشه دخترکی بیدار بود تا برقصد، به ساز این دنیا برقصد.

تا این‌که یک روز تو آمدی. تویی که شبیه آرزوها بودی نگاهم کردی، درون چشمانم خیره شدی و گفתי جهان منم. همین قدر صریح و همین قدر باشکوه. از آن پس من هم جهان شدم. رقصیدم، چرخیدم و دامنم میان آب‌های خلیج خیس شد. غروب شد و جهان ما کنار آب‌ها با پیراهنی کوتاه به ساز قلب من و قلب تو، به ساز آلمان و به ساز عشق رقصید.

Sí, sabes que ya llevo un rato mirándote

{آره، می دانی که مدتی ست تو را نگاه می کنم (زیر نظرت دارم)}

Tengo que bailar contigo hoy

{امروز باید با تو برقصم}

Vi que tu mirada ya estaba llamándome

{فهمیدم که نگاهت هم مرا می خواهد}

Muéstrame el camino que yo voy

{راهی که می روم را به من نشان بده}

صدای بلند موزیک تمام سطح لنج و اطراف خلیج را پر کرده بود. با نفس نفس از وسط جمع فاصله گرفتم و خسته از ساعت ها فعالیت، همان طور که با چهره ای عرق کرده و سرخ خودم را به کنار لنج و نرده های سفیدش می رساندم با آهنگ هم خوانی می کردم. من دیوانه ی موزیک اسپانیایی بودم و روزبه خوب این را می دانست که اکثر موزیک های لیست امشب اسپانیایی بودند. علی رغم تمام خستگی هایم همان جا ایستاده بودم و خیره به خلیج خودم را آرام تکان می دادم و با لذت دستانم را در هوا تاب می دادم. باد گرم و شرجی میان موهایم می پیچید و با وجود گرما حس خوبی به وجودم هدیه می کرد. دستی به پشت گردنم کشیدم تا موهای چسبیده به گردنم را نجات بدهم و به کف های روی آب

که حتی در تاریکی هم مشخص بودند زل زدم. خلیج امشب ترسناک و کمی ناآرام به نظر می‌رسید. لنج روی سطح آب به آرامی بالا و پایین می‌رفت و حس خلسه‌ی درونی‌ام را چندین برابر می‌کرد. چشمانم را بستم و دستانم را به لبه‌های نرده‌ی سفیدرنگ تکیه دادم و آرام لبخند زدم.

برای من بهشت یعنی همین لنج، این جمع شاد و پرتحرک و شلوغ، این موزیک‌های جذاب و تند که آدم را از خود بی‌خود می‌کردند و شاید آن شیشه‌های بلند و شکیل نوشیدنی که گه‌گاهی روزبه اجازه می‌داد لبی از آن‌ها تر کنم. هیچ چیزی در دنیا نمی‌توانست لذتی که از این مهمانی‌ها می‌بردم را در نظرم کم‌رنگ کند و یا لذتی که با این شب‌ها برابری کند، برایم بسازد.

آن‌قدر صدای موزیک بلند بود که گوش‌هایم جز آن و صدای خنده‌ی مستانه‌ی چند نفر، چیزی نمی‌شنیدم. حتی صدای آب هم میان این صداگم شده بود. کمی که نفسم از تحرک بالا سرجایش آمد، بالاخره چشمانم را باز کردم و دست چپم را بالا آوردم. ساعت با آن صفحه‌ی گرد و بزرگ سبزرنگ دور میچ ظریفم کمی بدقواره به نظر می‌رسید، اما من عاشقش بودم و همین باعث می‌شد هیچ‌وقت نخواهم به تعویضش فکر کنم.

عقریه‌های ساعت به دوازده نزدیک بودند و همین باعث شد اخم‌هایم در هم برود. آن‌قدر زمان زود گذشته بود که اصلاً دلم نمی‌خواست همه‌چیز تمام شود و دوباره به خانه برگردم. با مکث و کرختی چرخیدم و نغمه با دیدنم خودش را از وسط معرکه بیرون کشید. نفس‌هایم نصفه و نیمه از سینه خارج می‌شدند و کل صورتش بر اثر عرق برق می‌زد. همین هم باعث شده بود آرایش صورتش کمی بدشکل به نظر برسد.

— چرا اینجایی؟

صدایم را بلند کردم تا میان هیاهوی موزیک و جمعیت به گوشش برسد.
— واسه امشب بسمه!

معلوم بود امشب زیاد در حال خودش نبود، چون به‌سختی توانست صاف بایستد و لب‌هایش را باعشوه غنچه کرد.

— جون به تو که نفس!

مثل خودش بلند و بی‌پروا قهقهه زدم و او با همان حالت ناهشیار دوباره به وسط و جمع پرتحرکش اضافه شد. دلم نمی‌آمد لنج به ساحل برگردد، اما از آن‌جایی که اصلاً حوصله‌ی کلاتتری و بعد هم غر زدن‌های مارال را نداشتم، چشم چرخاندم تا روزبه را پیدا کنم. آن‌قدر چشم چرخاندم تا بالاخره کنار مرد جوانی در حال صحبت کردن پیدایش کردم و همان‌طور که حین راه رفتن مانتوی کوتاه و کتی‌ام را روی تاپ اسپرت تنم می‌پوشیدم، به طرفش قدم برداشتم. با دیدنم از مرد عذرخواهی کرد و گام‌های باقی‌مانده را خودش پر کرد. امشب آن‌قدر سرش شلوغ بود که خیلی فرصت نشده بود با هم وقت بگذرانیم. با رسیدن به من لبخند جذابی روی لب‌هایش جا خوش کرد و من به برق لمینت‌های سفیدش چشم دوختم.

— جانم خوشگلم؟ مانتو می‌پوشی؟

با بی‌حوصلگی ناشی از تمام شدن مهمانی به ساعت گرد و بزرگم اشاره‌ای کردم.

— کم‌گشت‌های ساحلی میان این طرف، باید زودتر برگردیم بندر.

با دیدن ساعت اخم‌هایم در هم رفت و نفسش را عمیق بیرون فرستاد:

— کی دوازده شد؟ خیلی خب، می‌گم بچه‌ها لنج و راه بندازن.

سری به معنای خوبه برایش تکان دادم و او از من دور شد. کلاه لبه‌دار

پسرانه‌ام را کج روی موهای بلند و رهایم گذاشتم تا جایگزین روسری شود. کافی بود پایم به بندر برسد تا سوار پراید هاچ‌بک نفتی‌ام شوم و یک‌سره خودم را به خانه برسانم. فقط امیدوار بودم گیرگشت‌های شبانه نیفتم، چون با توجه به ظاهرم قطعاً برای سومین بار پایم به پاسگاه آن سرهنگ عتیقه باز می‌شد.

کمی به مسیر رفتن روزیه چشم دوختم و بعد خواستم بیچرخم تا نغمه را پیدا کنم و بگویم آماده شود، اما شتاب چرخیدنم به قدری بالا بود که از پشت محکم با مردی که داشت رد می‌شد برخورد کردم و جام درون دستش که از رنگش معلوم بود آب پرتقال است، کف لنج به تکه‌های ریز تبدیل شد. نگاهم با بهت به تصویری دوخته شد که انگار جز خودمان دو نفر، هیچ‌کس متوجهش نشده بود. همین یکی را کم داشتم! همیشه لحظات آخر مهمانی اخلاقم به شکل عجیبی تغییر می‌کرد و بی‌حوصله می‌شدم. این بار هم می‌دانستم مقصر خودم بودم و بس، اما همیشه یک فکری درون ذهنم خالکوبی شده بود که جلوی هیچ مردی نباید کم بیاورم. برای همین قبل از این‌که مرد جوان طلبکار شود، دستانم را به کمرم کوبیدم و صدایم را بلند کردم:

— هوی عمو! کوری مگه؟

مرد نگاهش را آرام از تکه‌های شکسته کند و به صورت پرخشم و غضب من دوخت. خوب می‌دانستم قدرت زبانم برای این‌که دیوانه‌اش کنم کافی ست، اما نگاه جدی و سردش که درون چشمانم افتاد، باعث شد کمی و فقط کمی از موضع عقب بکشم. چشمان نافذش کمی بُرنده و البته عجیب بودند.

— عذر می‌خوام.

چشمانم از فرط حیرت گشاد شدند. شاید اولین باری بود که می‌دیدم پسری با توجه به تیپ و ظاهر من، به جای کل‌کل و کش دادن موضوع عذرخواهی

می‌کند. در تمام عمرم این لحن لات و چاله‌میدانی من به کل‌کل و بحث ختم شده بود. یا به غرور پسرها برمی‌خورد و بحث می‌کردند، یا خوششان می‌آمد و با کل‌کل کردن می‌خواستند من را رام خودشان کنند. خیلی خونسرد و بی‌توجه به من از خدمه‌ای که روزبه استخدام کرده بود تا کارهای پذیرایی را انجام دهند خواست که تکه‌های شیشه را جمع کنند و بعد باز سرش را به طرفم چرخاند.

— مشکل دیگه‌ای هست؟ من که عذرخواهی کردم!

بالاخره از شوک خارج شدم و دستم را با بی‌قیدی در هوا تاب دادم. از این‌که خیرگی‌ام را به رویم آورده بود بدم آمد.

— جو برت نداره بابا. همچین تحفه نیستی که وایستم و نکات کنم.

انگار که با بچه‌ی بی‌ادب همسایه برخورد کرده باشد، نگاهم کرد و فقط سرش را تکان داد. کفرم از این‌همه ملاحظه و احترام که در رفتارش بود بالا آمد. سال‌ها بود عادت نداشتم با چنین آدم‌هایی برخورد کنم. آدم‌های اطراف من همه مثل خودم بودند، رها، بی‌قید و شاید از نظر خیلی‌ها بی‌خیال. خواست راهش را بکشد و برود که طاقت نیاوردم و هر چه بی‌حوصلگی و ناراحتی از تمام شدن مهمانی داشتم را با حرف‌هایم رویش بالا آوردم. من همین بودم. زندگی خمیرم را به این شکل درآورده بود که هر وقت چیزی خلاف خواسته‌ام اتفاق می‌افتد، صدایم را بلند کنم.

— این دفعه جلوی چشمت و نگاه کن تا باز خسارت رو دست مردم نذاری. تنت می‌خاره به یه دختر بخوری، لاف‌لش قبیش ببین آگه چیزی دستت هست بذاری زمین!

ایستاد. خودم هم می‌دانستم حرف بدی زده‌ام، اما موقع عصبانیت همین بودم. درواقع برای من عصبانیت یا غیرعصبانیت فرقی نمی‌کرد، زبانم جلوتر از

مغزم عمل می‌کرد و هیچ وقت هم از این وضع ناراضی نبودم. از پانزده سالگی فهمیده بودم وقتی میان جنگل زندگی می‌کنی، باید مثل حیوانات درنده باشی. برگشت و عمیق نگاهم کرد، نگاهی پر از سرزنش و اخم. چهره‌ی جدی‌اش هم باعث نشد از موضع عقب بکشم. دستی در جیب کت خوش‌دوخت و مردانه‌اش فرو کرد که حین برخورد مان‌عطر دل‌انگیزی از آن بلند شده بود. کمی جیبش را گشت و وقتی دستش دراز شد، یک کارت مقابل چشمانم می‌رقصید. پوزخند فاتحانه‌ای روی لب‌هایم نقش بست. پس بالاخره او هم طاقت نیاورد و شماره‌اش را داد. اما با حرف و جمله‌ی بعدش، تمام تنم را انگار با زغال داغ پوشاندند.

— این کارت مطب منه. روانشناس بالینی هستم و فکر می‌کنم بتونم بهتون کمک کنم تا این خشم سرکوب‌نشده و قابل مشاهده در رفتارتون رو کاهش بدم. نکته‌ی دیگه این‌که وقتی مشکلات هورمونی دارین در مهمانی حاضر نشین بانوی جوان تا مجبور نشین با همچین ادبیات و خشمی باکسی صحبت کنین. حرفش را زد. کارت را پیش پایم روی زمین انداخت و با نگاه سرد و مغروری از جلوی چشمانم دور شد. من ماندم و یک دنیا بهت. باید حرف‌هایش را برای خودم تجزیه می‌کردم. منظورش از مشکلات هورمونی یعنی ...؟

تازه داشت معنای حرفش برایم روشن می‌شد و حرص و سرخوردگی ناشی از شنیدن حرف‌هایش بغلم می‌کرد. نفسم را محکم و چندباره بیرون فرستادم تا جیغ نکشم و با خشمی که شبیه طناب دار دور گلویم بسته شده بود محکم پایم را به زمین کوبیدم. تمام تنم از خشم می‌لرزید و بدم نمی‌آمد خودم را با آن مردکی که ادعای عاقل بودن می‌کرد داخل آب پرت کنم. با شروع حرکت لنج فقط خودم را به نرده‌ها رساندم تا از شدت خشم خفه نشوم و بعد با غروری که

بدجور لگدمال شده بود مشت‌ی به نرده‌های محافظ سفید کوبیدم. لنج که در حاشیه‌ی بندر ایستاد، بدون خداحافظی با روزبه و نغمه از آن پیاده شدم. ماشین را همان نزدیکی پارک کرده بودم. قدم‌هایم به قدری محکم و پرحرص بودند که انگار می‌خواستم انتقام آن حرف‌ها را از زمین زیر پایم بگیرم. هنوز به ماشین نرسیده بودم که با دیدن یک پژو پارس سفید و مردی که داشت سوارش می‌شد، ایستادم و چشمانم برق زد. همیشه معتقد بودم آدم خوش‌شانسی هستم و حالا به این ایمان آورده بودم. با نگاه براقی که دلیلش فقط خشم و حرص درونی‌ام بود، به طرف ماشینش رفتم و صدایم را بلند کردم. این‌جا دیگر خبری از موسیقی نبود تا صدایم را کاور کند.

— هی!

چرخید. حالا که فقط خودمان دو نفر بودیم، می‌شد جذابیت ظاهری و هیکل و قد برازنده‌اش را بهتر دید. چیزهایی که برای من ذره‌ای اهمیت نداشتند. چشم و دلم از چنین آدم‌هایی در اطرافم پر بود. اصلاً اگر جز این بود با کسی دوست نمی‌شدم. معیار من برای سنجش آدم‌ها همیشه چهره و استایلشان بود و به‌خاطر همین تمام دوستانم خوش‌چهره و جذاب بودند. با جسارت تمام درون چشمان جدی و مردانه‌اش خیره شدم و انگشتم را بالا آوردم.

— حرفات زدی و رفتی، و اینسادی جواب بدم. اول این‌که دیوونه خودتی. دوم این‌که خیلی بی‌شرمی که مشکلات هورمونی نداشته‌ی من و به روم می‌آری. سوم این‌که برو بمیر. خب؟

فقط نگاهم کرد. این مرد تمام معادلات من را از آن‌همه ادعایم در شناخت جنس مذکر به هم می‌ریخت. هر کس دیگری بود، بعد از این حرف‌هایم چند دری‌وری بارم می‌کرد و بعد من با خیال راحت افاضات بیشتری در حقش بیان

می‌کردم، اما او بی‌هیچ جوابی و بعد از یک نگاه ممتد و عمیق سوار ماشین شد و جلوی چشمان خشمگین من که حتی ذره‌ای آرام‌تر نشده بودم، حرکت کرد. لگد محکمی به تکه‌سنگ جلوی رویم کوبیدم و فحش‌هایم را پشت ماشینش قطار کردم. از آدم‌های عوضی و غیرقابل پیش‌بینی نفرت داشتم. او هم انگار یکی از آنها بود.

تنها راه آرام شدنم این بود که سوار ماشینم شوم، صدای موزیک را تا آخر زیاد کنم و با آخرین سرعتی که ماشین قراضه‌ام می‌توانست تاب بیاورد در خیابان‌ها برانم. دختر سرخورده و یاغی درونم فقط از این راه آرام می‌شد.

— دیشب ساعت چند او مدی خونه؟

دستی به چشمان پف‌کرده‌ام کشیدم و خواب‌آلود قاشقی از پلو و قلیه را داخل دهانم گذاشتم.

— از یک گذشته بود.

نفس عمیقی کشید. پارچ را برداشت و درون لیوان کریستال و کشیده‌ی مقابلش کمی آب ریخت.

— این قرصای جدیدو که می‌خورم، شبها خیلی خواب‌آلود می‌شم. هرکاری کردم بیدار بمونم تا بیای، نشد.

سری تکان دادم و میان سبد سبزی دنبال تریچه گشتم.

— بهتر. آخر هفته‌ها همیشه اوضاعم اینه، دیروقت می‌آم خونه. می‌خوای بیدار بمونی که چی!

خودش هم دستش را جلو آورد و یک تریچه که زیر ریحان‌ها قايم شده بود بیرون کشید و به دستم داد.

— نگرانتم آمال. این دفعه دیگه بگیرنتون، با ضمانت و التماسای من بی‌خیال نمی‌شن. یه کم مراعات کن خودت.

با حرص گازی به تریچه زدم. از تندى لذت بخشش خوشم می‌آمد.

— خب بی‌خیال نشن، کل تفریح من اینه. هر چی هم می‌خواد بشه، به جهنم. با این حرفا کفر من و بالا نیار. این قدر هم گند نزن به حالم. فاز حرفای تو من و قهوه‌ای می‌کنه همیشه.

مثل همیشه و هر بار در برابر لحن من سکوت کرد و با نگاهی غم‌بار فقط به تماشايش نشست. انگار خودش هم می‌دانست آتشی که درون وجود من شعله می‌کشد با این توصیه‌ها و حرف‌های مسخره خاموش شدنی نیست.

غذايم را نصفه رها کردم و برای این‌که بیش‌ازاین دهان بی‌چفت و بستم مقابلش باز نشود، از روی صندلی بلند شدم. باید دوش می‌گرفتم تا خستگی و کسلی خواب از سرم بپرد و بعد خودم را به سالن می‌رساندم. مهم نبود بعد از رفتنم باز هم مارال می‌نشست و غصه می‌خورد یا برای این‌همه یاغی‌گری من اشک می‌ریخت و باز سردردش شروع می‌شد. خیلی وقت بود دیگر برایم هیچ چیزی مهم نبود. این دنیا بارها ثابت کرده بود جز خودم نباید به هیچ‌کس اهمیت بدهم. بد هم به من ثابت کرده بود، با یک درد عظیم و یک حقیقت کهنه و تلخ.

شلوارک خیلی کوتاه جین مشکی را با نیم‌تنه‌ی سفید و کتانی‌های سفیدمشکی‌ام داخل ساک ورزشی گذاشتم و وارد حمام داخل راهرو شدم. حوله‌ی تن‌پوشم همیشه به در پشتی حمام آویزان بود. سرسری خودم را شستم و موهای بلند و حالت‌دارم را آب کشیدم. حوله را تن زدم و همان‌طور که آب از موهایم که داخل کلاه حوله جمع نمی‌شدند چکه می‌کرد به اتاقم برگشتم.

اسکلت بزرگی که روی دیوار را پوشانده بود همیشه به من انرژی مثبت می داد. فضای اتاق را شبیه اتاق‌های خاص می کرد و با رنگ‌های تیره و درهم خاکستری، زرشکی تیره و مشکی، یک اتاق ویژه برایم ساخته بود. اتاقی که مشخصه‌ی اصلی اش نامرتب بودن سهوی دکورش بود.

سشوار را به برق زدم و مقابل کشوی میز آرایش کمی خم شدم. یک دست لباس زیر مشکی که تازه خریده بودم بیرون کشیدم و همان‌طور که حوله دورم بود پوشیدم. بعد هم حوله را با یک حرکت روی تخت پرت کردم و با همان لباس زیر جلوی آینه مشغول سشوار کشیدن موهایم شدم. دلم یک موزیک بیس‌دار و تند می خواست، آن قدر که نفسم را ببرد و با خودش همراهم کند. اما چون نمی خواستم قبل از رسیدن به سالن خیس عرق شوم، شدیداً با این میل مقابله می کردم. موهایم را خشک و لخت کردم. کش موی سفیدم را برداشتم و محکم، طوری که اطراف سرم به گزگز بیفتد دم‌اسبی بستمشان. شلوار جین کوتاه و بالای میچم را پوشیدم و یک شال، رها و آزاد روی موهایم انداختم و مانتوی نخی و خنک جلو بازم را پوشیدم. موبایلم را از شارژ کشیدم و بعد از برداشتن ساک ورزشی‌ام از خانه خارج شدم. مارال فقط در مقابل خداحافظی سردم نگاه کرد به تیپ و ظاهری که همیشه‌ی خدا باعث می شد نگرانم باشد، نگران منی که انگار زندگی را میان عقایدم رد داده بودم.

— گفت ساعت پنج می آد.

نغمه این را تقریباً با صدایی شبیه فریاد گفته بود تا میان موزیک بیس‌دار و بلند سالن به گوشم برسد. دستان ساناز را گرفتم و طرز صحیح تکان دادنشان را یک بار دیگر با همراهی خودم نشان دادم. در همان حال که درون آینه

جفتک پرانی هایش را نگاه می کردم داد زدم:

— بی خود! می گفتمی الکی این همه راه نیاد، من حوصله‌ی بچه بازی ندارم!
دستش را به معنای افسوس برایم تکان داد و من با تأسف به حرکت مفتضحانه‌ی بدن هنرجویم زل زدم. این دهمین جلسه‌ی کلاس خصوصی‌ام با او بود، اما انگار هیچ استعداد دنس در وجودش نبود تا لااقل کمی پرورشش دهم. می توانستم در این یک سالی که مربی شده بودم، این یک نفر را یک شکست بزرگ برای خودم بدانم. خودم را به آینه‌های سرتاسری که دورتادور سالن کار شده بودند تکیه دادم و به نغمه اشاره زدم صدای موزیک را کم کند. سری تکان داد و به طرف پخش رفت. یکی از باندهای پخش صدا دقیقاً بالای سرم بود و با شاهکار ساناز دیگر داشتم سردرد می گرفتم. خوشبختانه افسانه و شاگردانش که قسمت جلویی سالن مشغول آموزش ایروبیکی بودند، به این کم شدن جزئی موزیک واکنشی نشان ندادند. موزیک سامر یکی از شاهکارهای calvin بود که ساناز داشت رسماً به آن گند می زد. دستی به سرشانه‌هایم زدم تا متوجهم شود و شلنگ تخته انداختنش را تمام کند.

— خوب نگاه کن به دنس من، بعد با خودت مقایسه‌ش کن.

با نفس نفس عقب نشست و نغمه دستانش را با لذت روی سینه حلقه کرد. می دانست وقتی خودم بخوام برقصم، شاهکار می کنم. چند ماه بیشتر از ورودم به نوزده سالگی نمی گذشت و رقص با خونم عجین شده بود. تقریباً از چهارده سالگی تمام لحظاتم با رقص پر شده بود و همین باعث شد سوده به من اعتماد کند و چهار تایم از کلاس‌های خصوصی رقص سالنش را به من بسپارد. موزیک اول با صدای خواننده و ریتم نسبتاً ملایمی شروع می شد. هدبند سفید ست دستبند پارچه‌ای‌ام را جلوی موهایم زدم و بند کتانی‌هایم را محکم تر کردم.

پاهای کشیده و سفیدم همراه قسمتی از شکم و بازوهای برهنه‌ام به‌خوبی نشان می‌داد تا چه حد رقص در بی‌نظیر بودن اندامم تأثیر داشته. با رقص پا و شافل‌دنس شروع کردم و با غرور به نگاه پرحسرت ساناز زل زدم تا تأثیر تمجید نگاهش را ببینم. نگاه‌ها با من حرف می‌زدند. از تحسینشان اوج می‌گرفتم و نمی‌شد کتمان کرد چقدر از این‌که مورد تمجید و تحسین نگاه‌ها قرار بگیرم لذت می‌برم. قصدم این بود که گیج شود و نتواند حرکات پایم را دنبال کند. افسانه هم یک استراحت کوتاه به شاگردانش داده بود تا مثل همیشه فعالیت من را ببینند. می‌دانستم در کل بوشهر در زمینه‌ی دنس نظیر ندارم، این را فالوورها و کامنت‌های اینستاگرامم به من نشان می‌داد. هر بار که تحسینم می‌کردند و مورد توجهشان قرار می‌گرفتم، به من ثابت می‌شد که جذاب و فریبنده‌ام.

موزیک تمام شد و من هم با یک چرخش تند و یک پرش بلند کارم را تمام کردم و نفسی بیرون فرستادم. افسانه برایم بوسه‌ای فرستاد و با سوتی که زد، شاگردانش را دوباره جمع کرد. نغمه بطری آبی از یخچال سالن درآورد و به طرفم پرتاب کرد. در هوا قاپیدمش و به روی هم چشمکی زدیم. هنرجوی جوانم هم با نگاهی پر از تحسین جلو آمد.

— عالی بودی آمال‌جون.

این را خوب می‌دانستم اما شنیدنش هر بار لذت وصف‌ناپذیری به من می‌داد. من تشنه‌ی دیده شدن و توجه بودم. دستم را روی شانه‌اش قرار دادم و با غرور زمزمه کردم:

— بذار یه چیزی رو روک بهت بگم سانازجان، تو واسه رقص ساخته نشدی.

دختر خوشگلی هستی، هیکلتم بیسته، اما واقعاً استعدادش و نداری. شاگردای من بعد از ده جلسه یه رقص نمی‌گم عالی اما قابل قبول می‌تونن اجرا کنن، اما

شما توی نقطه‌ی شروع موندی. برای من فرقی نداره، پولم و می‌گیرم، اما وظیفه‌مه بهت بگم. برو وقتت و برای چیز دیگه‌ای بذار.

و بی‌توجه به چهره‌ی مات و پرغمش به طرف نغمه قدم برداشتم. تابی به گردنش داد و پراز ناز لب زد:

— خیلی خری! به‌جای عکست یه چند تا از این رقصات و بذار اینستا، کلی می‌ره رو آمارت و پول به جیب می‌زنی. من اگه این هنر و استایل تو رو داشتم، معطل نمی‌کردم.

پوزخندی زدم. در بطری آبم را باز کردم و آن را سرکشیدم. شره کردن آب از دور لب‌هایم و رسیدنش به گردنم، گرگرفتگی ناشی از تحرکم را کمی کم کرد. در نهایت هم مثل خودش روی میز مدیریت سوده نشستم.

— این غلطاً رو نکردم، مارال داره کچلم می‌کنه. بخوام فیلم بذارم که دیگه هیچ قبل از هرکس اون افسر خیکی می‌آد و می‌ندازدم زندان و صفحه‌مو از دور خارج می‌کنه.

بلند و غش‌غش خندید.

— تو هم جونت به صفحه‌ت بنده.

انگشت شستم را برایش نشان دادم تا تأییدش کنم. درست می‌گفت، جان من به آن صفحه و دویست هزار فالوور و تبلیغات و درآمدی که از آن کسب می‌کردم بند بود. وقتی خنده‌هایش ته کشید، به جلو مایل شد و گفت:

— مارال و چطور دیشب پیچوندی؟ نگفت چرا دیر اومدی؟

— مگه گیرتر از اونم وجود داره؟ صبح گندش و زد به اعصاب من.

دوباره لبخند زد و موهای شرابی‌اش را محکم بالای سر جمع کرد. پوست کنار پیشانی‌اش به‌خاطر کشیدگی موهایش تا حد زیادی صاف شده بود.